



روزا لوکزامبورگ

نامه‌های زندان



نظم نوین

ویژه ۱

نامه‌های زندان

لوکزامبورگ، روزا

جیب اول: تهران، زمستان ۵۸

حق جیب محفوظ است.

نظم نوین

ویژه ۱

نامه‌های زندان

روزالوکرامبورگ

فهرست.....	صفحه
.....	۵
.....	۱۷
.....	۱۸
.....	۲۲
.....	۲۹
.....	۳۱
.....	۳۵

سرسخن

پیش از آنکه به متن اصلی بپردازیم، مختصری از زندگی نامه و شرح مبارزات روزا لوکزامبورگ را بدست می‌دهیم، تا روحیه و روح نامه‌های او را بهتر شناسانده باشیم.

روزا لوکزامبورگ در ۵ مارس ۱۸۷۱، در شهر کوچکی در جنوب لهستان بدنیا آمد. تولد او چند روز قبل از برپاشدن «کومون» انقلابی پاریس، و مرگش دو سال پس از روی کار آمدن انقلابیون در روسیه بود. همه زندگی او نیز، به راه انقلاب طی شد.

روزا سه ساله بود که خانواده‌اش شهر زامسک (۱) را بسوی ورشو ترک گفتند. او تحصیلات خود را در همین شهر آغاز کرد. در پنج سالگی می‌خواند و می‌نوشت. و داستان‌های خود را به مجلات کودکان می‌فرستاد. در این سن بود که به سل استخوان مبتلا گشت و یکسال بستری شد. بعدها نیز اندام کوچک و نحیف او حکایت از این ضعف جسمانی داشت، ضعفی که هرگز بر روح او غلبه نکرد.

یهود آزاری در لهستان، از کودکی او را با ستم اجتماعی که بر او و خانواده‌اش می‌رفت، آشنا ساخت. در سیزده سالگی وارد مدرسه دخترانه ورشو شد. یهودیان بسختی به این مدرسه راه داشتند و بکاربردن زبان لهستانی ممنوع بود. در اینجا بود که روزا فعالیت سیاسی و زیرزمینی خود را آغاز کرد. در ۱۸۸۷ و در ۱۷ سالگی با درجه ممتاز فارغ التحصیل شد. اما به جرم «رفتار شورشی» و مخالفت با حکومت، از دریافت مدال طلا محروم گشت.

در ۱۸۸۹ روزا لوکزامبورگ مجبور شد لهستان را ترک گوید. پلیس او را شناسائی کرده بود. رهبر گروه کارگری ورشو، «مارتن کاس پرزاک»^۱ وسیله فرار او را فراهم آورد. روزا پنهان در انبوهی کاه در یک گاری روستائی از سرحد آلمان و روس گذشت و خود را به زوریخ در سوئیس رساند. در این سال، زوریخ مرکز تجمع و فعالیت مارکسیست‌ها و مهاجرین سیاسی روسی و لهستانی بود. جوانانی که از زندان‌های تزار گریخته بودند و یا تحت تعقیب قرار داشتند، در این شهر بصورت گروهی زندگی می‌کردند. روزا لوکزامبورگ به این جمع پیوست. از جمله با پلخانوف و «اکسلرود»^۲ آشنا شد. ایام فراغت آنان به مطالعه در فلسفه، مکتب‌های سیاسی، ادبیات روسی، مارکسیسم شیوه‌های مبارزه طبقاتی می‌گذشت. رفته رفته جنبه روشنفکرانه این جلسات روزا لوکزامبورگ را برانگیخت و انتقادهای تند و آتشین خود را علیه افکار و تجمعاتی که در مسیر انقلاب نمی‌افتند، آغاز نمود.

هم‌زمان با فعالیت سیاسی، روزا لوکزامبورگ در رشته علوم طبیعی و ریاضیات دانشگاه زوریخ به تحصیل پرداخت، و در سال ۱۸۹۷ دکترای خود را در علوم سیاسی از دانشکده حقوق گرفت. بعدها به شوخی می‌گفت، صاحبخانه‌اش او را بعنوان موجودی «وحشتناک» می‌نگریست، زیرا هرگز زن «دکتر» ندیده بود. خاصه که در آن ایام زنان در تحصیلات عالی دانشگاهی کمتر دیده میشدند. در این دوران روزا لوکزامبورگ به مطالعه ریکاردو، مارکس و آدام اسمیت برآمد. او تا آخرین دم یکی از وفادارترین شاگردان مارکس باقی ماند و شعار «کارگران جهان متحد شوید» را به مفهوم واقعی مرام زندگی خود قرار داد. همچنین پیگیرانه دروس اقتصادی «ژینوس ولف»^۳ دنبال کرد.

۱. Martin Kasprzak (۱۸۶۰-۱۹۰۵)، انقلابی لهستانی که با حزب «سوسیال-دموکرات» لهستان همکاری

می‌کرد و بیشتر عمر او در زندان گذشت و در اثر کار یا اعمال شاقه در زندان درگذشت.

۲. Pavel Axelrod (۱۸۵۰-۱۹۲۸) از نخستین رهبران سوسیال-دموکراسی در روسیه بود که بعدها به جانبداری

از ستونک‌ها برخاست.

۳. Julius Wolff اقتصاددان آلمانی.

و عقاید و افکار استاد را در هر جلسه به یاد انتقاد گرفت. بعدها ولف با احترام از «شخصیت خارق العاده» شاگرد دیرینه اش یاد می کرد.

در ۱۸۹۲ و در طی اقامتش در زوریخ، همراه با گروهی «حزب سوسیالیست لهستان» را بنیاد نهاد. اما میان او و رهبران حزب اختلاف افتاد. حزب معتقد به فعالیت در جهت استقلال لهستان بود، و روزا لوکزامبورگ اعتقاد داشت که طرح جداگانه مسئله لهستان انحرافی است، زیرا مبارزه طبقه کارگر را از مسیر اصلی خود دور می سازد و خط واحدی میان کارگران و منافع بورژوازی ایجاد می کند. از دیدگاه او استقلال لهستان به برپاشدن جمهوری دموکراتیک در روسیه بستگی داشت. پس نخست باید بساط استبدادی تزارها برچیده شود تا اتحاد پرولتاریای لهستان و پرولتاریای روسیه جایگزین اتحاد بورژوازی در این دو کشور گردد. این دیدگاه بر تکالیف دمکراتیک پرولتاریا چشم پوشی می کرد: لنین در انتقاد بر روزا لوکزامبورگ، این دیدگاه را خلاف جریانهای واقعی مبارزات طبقاتی جاری می دانست.

در ۱۸۹۴ همراه با گروهی از مهاجرین لهستانی حزب را ترک گفت، و بدنبال آن «حزب سوسیال-دموکراسی لهستان» را برپا داشت و خود یکی از رهبران اصلی آن باقی ماند. کسی که در این دوره بیش از دیگران در افکار و عواطف روزا تأثیر گذاشت، «لئوتیسکو» بود. لئو در جنبش لهستان نقشی برجسته داشت، بعدها نیز جزو رهبران گروه «اسپارتوکوس» درآمد، و نهضت کارگری ویلنا هم بدست او ایجاد گشت. همچنین او بود که گروهی از ارتشیان را در جهت انقلاب تشکیل داد، روزا دوستی عمیق خود را با لئو تا دم مرگ نگهداشت، پانزده سالی هم با او زندگی کرد. قتل آن دو نیز بفاصله یکماه از یکدیگر بود.

در ۱۸۹۷ روزا لوکزامبورگ راهی آلمان شد که در این سالها مرکز جنبش جهانی کارگری و کانون فعالیت های سیاسی بود. پس از

۱. Léo Jogiches (Tyszko). (۱۹۱۹ - ۱۸۶۷) از رهبران عمده سوسیال-دموکراسی لهستان. در ۱۸۸۹

دستگیر و در قلعه والنا زندانی شد. در ۱۹۱۹ بدست حکومت آلمان به قتل رسید.

مدتی کوتاه مقام مهمی در سوسیال-دموکراسی آلمان بدست آورد، و زندگی پرشور او بعنوان مبارز انقلابی، روزنامه نگار، نویسنده و محقق مارکسیسم آغاز شد. از همکاران او در این دوره می توان از «اگوست بیل» و «کلارا زتکین» یاد کرد. زتکین پایه گذار «انترناسیونال زنان پرولتر» بود و روزنامه «برابری» ارگان سازمان زنان حزب را منتشر می کرد. همکاری این دو بیشتر در زمینه سیاسی بود تا در مسئله زنان. روزا لوکزامبورگ گرچه زنان را به بسیج و تشکل در جهت انقلاب میخواند، اما هرگز حاضر نشد در راه رهائی زنان گامی فعالانه بردارد. همه دشنامها و ناسزاهائی را هم که دشمنانش بعنوان زن نثارش می کردند ناشنیده می گرفت و طبیعی می دانست. برای او ظلم به زن جدا از ظلم به کارگران و دهقانان و اقلیت ها نبود. عبارت دیگری تا ظلم هست، ظلم به زن هست. پس فقط در انقلاب سوسیالیستی است که زن همراه که با طبقات زحمتکش رها می شود، به استقلال اقتصادی و سیاسی دست می یابد، و بندهای ستم خانوادگی را می گسلد. اینجا نیز روزا لوکزامبورگ همچون در برخورد به مساله های ملی بر اشکال مشخص طریقه ای انقلابی چشم می پوشد. اگر زنان، تنهادر سوسیالیستی آزادی بدست تواند آورد، آشکارا پرولتاریا هم تنها با دیکتاتوری پرولتاریا رها تواند شد. اما پرولتاریا بدون درگیری و مبارزات جاری، بدون فرارویدن از درخواستهای ابتدائی، تنها به بی تفاوتی سیاسی، دچار خواهد شد. درگیر کردن زنان در مبارزه برای حقوق ویژه، نهایتاً به درگیری شان علیه نظم موجود فرا خواهد روئید. کلارا زتکین درباره همکاری می گفت: او یک هدف داشت و بس، و در این کوشش تاریخی پیگیر خلاصه می شد: برانگیختن عزم قدرت در کارگران، تا به

۱. August Bebel (۱۸۴۰ - ۱۹۱۳)، از رهبران و بنیانگذاران «سوسیال-دموکراسی آلمان» و «انترناسیونال دوم»

در ۱۸۷۲ به زندان افتاد به جرم «خیانت». از آثار مهم او «سوسیالیسم و مسئله زن» را می شناسیم.

۲. Clara Zetkin از اعضای سوسیال دموکراسی قبل از جنگ، از فعالین نهضت «اسارتا کوس» و از چهره های

درخشان حزب کمونیست آلمان و انترناسیونال کمونیست. روزا لوکزامبورگ با او مکاتبات مهمی دارد که متأسفانه

نترانسم بدست بیآوریم.

اجرای حکم تاریخ یعنی پیکار با سرمایه‌داری برآیند. روزالوکزامبورگ خود نیز معترف بود: «برای من همبستگی جهانی کارگران مقدس‌ترین و شریف‌ترین چیزی است که در دنیا وجود دارد. اینست آرمان من! ترجیح می‌دهم بمیرم تا به این آرمان وفادار نمانم.» و یا: «تنها راه واقعی دفاع از آزادیهای ملی، مبارزه طبقاتی علیه امپریالیسم است، و انترناسیونال سوسیالیستان وطن واقعی پرولتاریا است که وطن‌های دیگر در گرو آنست». کارگران نیز به وفاداری این هم‌مرزم خود نیک آگاه بودند، و چنانکه خواهیم دید، بهنگام رهائی روزا از زندان، آنان بودند که به پیشوازش می‌شتافتند.

در این سالها فعالیت روزا لوکزامبورگ در کنار توده‌ها بود. همزمان با این مبارزه، با تشریفات سوسیالیستی در برلن^۱ و در لایپزیک^۲ همکاری می‌کرد. در اینجا بود پاسخ مشهور خود را به برنشتین^۳ انتشار داد و همراه با کلارا زتکین، پلخانوف و آگوست بیل به طرد عقایدی برخاست که راه اصلاحات را جانشین انقلاب می‌کرد و نظام سرمایه‌داری را برجای می‌گذاشت.

در ۱۹۰۵، روزا لوکزامبورگ، با پاسپورت ساختگی به لهستان بازگشت، و بار دیگر به نهضت سوسیال-دموکراسی آلمان پیوست که دوست دیرینه اش «لئوتیسکو» رهبری می‌کرد.

در ۴ مارس ۱۹۰۶، روزا برای نخستین بار دستگیر شد و به زندان پلیس ورشو افتاد: در اطاقی تاریک، بی‌روزنه، و مرطوب. در این موقع او سخت بیمار بود و قوای جسمانی اش روبه تحلیل می‌رفت. اما هرگز در نامه‌های او از زندان این ضعف انعکاس نیافت و روزا می‌کوشید،

۱. در برلن همکاری روزا با Neue Zeit بود.

۲. در روزنامه Leipziger volkzeitung

۳. Edvard Bernstein (۱۸۵۰-۱۹۳۲). از اعضای سوسیال دموکراسی آلمان. بدنیال ترهای انحرافی که مطرح کرد، رهبر جناح فرصت طلب و راست سوسیال-دموکراسی شد. باسح روزا لوکزامبورگ به او تحت عنوان Reform or Revolution، یکی از نخستین آثار عمده اوست، که بعین نخستین آن در سپتامبر ۱۸۹۸ و قسمت دوم آن با عنوان Evolutionary Socialism در ۱۸۹۹ منتشر شد.

با داستان‌های شادبخش و پرامید از تضعیف روحیه خواننده‌اش جلوگیری کند. این بازداشت چندماهه بیشتر طول نکشید و تصدیق کمسیون طبی زندان، سبب آزادی او گشت. روزا لهستان را به سوی روسیه ترک گفت. در طی چند ماه اقامت، مقاله معروف خود «اعتصاب عمومی، حزب و سندیکا» را نوشت سپس به آلمان بازگشت تا در کنگره جهانی اشتوتگارت شرکت جوید. در ۱۹۰۷، انترناسیونالیست سوسیالیست» تشکیل این کنگره را ضروری دانست زیرا در اثر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و جنگ ۱۹۰۶ مراکش، بحران و اختلاف در غرب به حدی بود که بوی جنگ جهانی می‌آمد. در این کنگره روزا همراه به چین و مارتوف نظر داد که در صورت بروز جنگ باید اعتصابات عمومی و از جمله اعتصاب در ارتش را برانگیخت و سیاست جنگی را با خواست‌های انقلابی کارگران هماهنگ نمود. در قطعنامه‌ای که بدست این سه نفر گذشت، آمده بود: «وظیفه زحمتکشان و نمایندگانشان در پارلمان اینست که اگر نتوان از هیچ راهی از بروز جنگ جلوگیری کرد، از ایجاد بحران اقتصادی استفاده کنند. تا توده‌ها را در جهت برانداختن طبقه سرمایه‌دار برانگیزند».

روزا در سالهای بعد نیز از این نظر پشتیبانی نمود. از جمله در دادگاهی که به جرم فعالیت ضدنظامی او را محکوم کرده بود. زندگی روزا در این دوره در آلمان سخت پر بار بود.

اواخر ۱۹۰۷، روزا به تدریس اقتصاد در مدرسه‌ای که سوسیال-دموکراسی در ۱۹۰۶ ایجاد کرده بود، پرداخت. شاگردان بیشتر از کارگران، اعضای سندیکاها، دبیران حزب، و روشنفکران بودند. روزا از استادان برجسته بود و به جای دو معلمی درس می‌داد که بعلت فعالیت تحت تعقیب بودند. دروس او بعدها تحت عنوان «اقتصاد چیست» و «انباشت سرمایه» منتشر شدند. از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۲ روزا خود به تدوین این گفتارها پرداخت که قرار بود در ده فصل انتشار یابد. اما امروز شش فصل بیشتر در دسترس نیست. (۱)

۱. پس از قتل روزا، و هنگام حمله ضدانقلاب به خانه او، مقداری از این نوار از میان رفتند. نسخه ناتمام این نوشته‌ها نخستین بار در ۱۹۲۰ توسط «بل لویس» بار دیگر در ۱۹۵۱ در آلمان شرقی و آخرین بار با ترجمه T. Edwards منتشر شد.

هرچه سیاست امپریالیستی غرب عمیق تر می شد و تدارک جنگ نزدیک تر، اختلاف میان سوسیال دموکرات های آلمان نیز افزایش می یافت. سخنگویان رسمی حزب از جمله کائوتسکی، هر روز به طیف راست متمایل تر می شدند و تحصیل آراء در داخل آلمان را به انقلاب سوسیالیستی مقدم می داشتند. در ۱۹۱۱ روزا لوکزامبورگ در برابر این جناح و دوست قدیمی خود، موضع قاطعی اتخاذ کرد و به اعتراض شدید علیه جناح برآمد.

چهارم اوت ۱۹۱۴ یکی از مهم ترین روزهای تاریخ سوسیالیسم جهانی و آغاز فعالیتی نوین برای روزا لوکزامبورگ بود، فعالیتی که او را به زندان های پی در پی افکند. در این روز سوسیال دموکراسی آلمان به هزینه جنگ در پارلمان رأی مثبت داد و بر سیاست امپریالیستی غرب گردن نهاد. هنگامی که لنین خبر را در روزنامه خواند، گمان بُرد پلیس آلمان آنرا جعل کرده است. روز انشعاب و انتخاب بود. خط انقلابی نوین به رهبری روزا لوکزامبورگ آغاز بکار کرد.

در همان روز چهارم دولت گروه کوچکی از سوسیال-دموکرات های انقلابی در خانه روزا لوکزامبورگ گرد آمدند، از جمله: کلارازتکین، فرانس مهرینگ (۱)، کارل لیبکنخت (۲) و بدینسان نهضت اسپارتاکوس علیه ننگ و سیاست سازش با امپریالیسم پا گرفت. در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۴ یادداشت کوچکی با امضای این چهار نفر در روزنامه های سوئیس انتشار یافت، که موضع ضد حکومتی آنان را اعلام می داشت. در بهار ۱۹۱۵ «انترناسیونال» (۴) نخستین ارگان این گروه منتشر گشت و فوراً توقیف شد. شماره های بعد بصورت زیرزمینی چاپ و تکثیر می شد.

۱. در این تاریخ روزا لوکزامبورگ مقاله «Peace Utopias» را علیه جناح کائوتسکی نوشت.

۱) Frahmehring، که قبلاً از او یاد کردیم و همراه با روزا لوکزامبورگ مدیریت «انترناسیونال» را داشت.
karl Liebknrecht (۱۸۱۹-۱۸۷۱) از جناح انقلابی سوسیال-دموکراسی، در ۱۹۰۷ به جرم «خیانت» به وطن محکوم شد. علت کتابی که تحت عنوان «میلیتاریسم و آنتی میلیتاریسم»، از جمله نمایندگان سوسیال-دموکراسی در پارلمان آلمان بود، و تنها کسی بود که به هزینه جنگ رأی منفی داد، در ۱۹۱۹ در ارتباط با اسپارتاکوس، همراه با روزا دستگیر شد و به قتل رسید.

اما روزا باز دیگر در ۱۹۱۵ راهی زندان شد. یدیهی است دولت آلمان درمی سرکوب اسپارتاکوس برآمد. در آغاز جنگ، روزا را به جرم گفتاری علیه جنگ به دادگاه احضار کردند برایش یکسال زندان نوشتند، اما دستگیر نشد. در اکتبر ۱۹۱۴ دادگاه تجدید نظر، حکم قبلی را تأکید کرد، و روزا در فوریه ۱۹۱۵، هنگامی که برای شرکت در کنفرانس جهانی زن، عازم هلند بود، دستگیر شد و به زندان زنان برلین افتاد. در اینجا بود که مقاله مهم خود را در «بحران سوسیال-دموکراسی آلمان» نگاشت که به گفته لنین «یکی از برجسته ترین آثار مارکسیستی است».

با زهائی روزا از زندان در ژانویه ۱۹۱۶، کارگران برلین آزادی او را که شش ماهی بیش نپائید، جشن گرفتند روزا بی درنگ به مبارزه پیوست. در اول ماه مه ۱۹۱۶ گروه اسپارتاکوس، کارگران را به تظاهرات ضد امپریالیستی فرا خواند. روزا و کارل لیبکنخت در صفوف اول بودند. کارل در حالیکه فریاد می زد: «نابود باد جنگ، نابود باد حکومت!»، دستگیر شد. در ۲۶ ژوئن، روز دادگاه، ۵۵۰۰۰ کارگر ذوب آهن برلین دست به اعتصاب زدند، در اشتوتگارت هم تظاهرات دهقانی برپا شد. جنبش ضد امپریالیستی پیش می رفت و اسپارتاکوس نقش خود را بدرستی ایفا می کرد.

در ۱۹ ژوئیه ۱۹۱۶ نوبت روزا رسید که همراه با مهرینگ بازداشت شد. این طولانی ترین و آخرین زندان روزا لوکزامبورگ بود که بدون محاکمه تا نوامبر ۱۹۱۸ بطول انجامید. نخست او را به زندان زنان برلین بردند، که اطاقی تنگ و تاریک و بدون روزن بود؛ در ماه اکتبر به «ورنک» (۱) زندانی دوردست در یوزانی منتقل شد که باغچه ای داشت و وصفش در نامه های روزا آمده است؛ در ۱۹۱۷ به قلعه «برسلو» انتقال یافت و به سلول انفرادی افتاده و حق هواخوری

The Crisis in the German Social Democracy. که تحت عنوان "The Junius Pamphlet"

مشهور است.

2. Wronke

نداشت. اما جسم بیمار روحیه ای قوی داشت و درباره «اقتصاد ملی» و «تاریخ لهستان» کار می کرد.

مقالاتش بصورت مخفیانه و زیرزمینی انتشار می یافت. در زندان به انقلاب روسیه می اندیشید که در راه بود و می نوشت: دو راه بیشتر نیست: «یا ضدانقلاب یا دیکتاتوری پرولتاریا، یا کادلین یا لنین!» عبارت دیگر «یا امپریالیسم یعنی انحطاط جهانی و یا مبارزه برای سوسیالیسم یعنی تنها راه نجات». وقتی پلشو یکها پیروز شدند، با خوشحالی می گفت: «شانس آزادی من روزیروز در کاهش است ... اما رفقای من به آزادی رسیدند، و همین مرا از نشاطی بی آیش سرشار می کند». با همه اختلافاتی که با لنین داشت از او به بزرگی تمام یاد می کرد که: او بود که «جرات کرد»! تاریخ از لنین به عنوان مردی که به سوسیالیسم تحقق بخشید و «رهبری پرولتاریا جهان را بعهده گرفت» یاد خواهد کرد.

جنبش انقلابی در آلمان رو به پیش روی بود، ناآرامی در ارتش گسترش داشت، و کمیته های کارگری و ارتشی در فعالیت بودند. نظام سلطنت می رفت که برچیده شود. پس از مدتی حکومت پارلمانی روی کار آمد؛ آزادیهای سیاسی برقرار گشت؛ اجتماعات آزاد اعلام شدند، روزالوکزامبورگ هم، در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ زندان را ترک گفت، کارل لیبکنخت نیز همچنین. فردای آزادی روزا به گروه اسپارتاکوس در برلن پیوست، ده روز بعد اولین شماره «روته فاهنه» (۱) را انتشار داد و خواسته های خود را اعلام داشت. از جمله: مصادره فوری اموال حکومت قبلی، ایجاد گارد سرخ انقلابی، برقراری سازمان های کارگری و دهقانی، تجدید شوراهای کارگری و نظامی، دعوت از کارگران و دهقانان برای فراهم آوردن مقدمات حاکمیت پرولتاریا آلمان، تشکیل فوری کنگره جهانی کارگر... الی آخر.

اما ضد انقلاب در کمین بود و سرکوب را تدارک می دید: در برلن مدیران کمیته های کارگری و ارتشی دستگیر شدند؛ کمیته تحریریه «روته فاهنه» نیز بازداشت شد؛ تعدادی از نظامیان وابسته به

اسپارتاکوس به قتل رسیدند؛ خانه روزا لوکزامبورگ به محاصره پلیس درآمد و او مجبور بود هم‌روزه منزل خود را تغییر دهد، اما هنوز خوشبین بود.

کارگران شعار حکومت کارگری می دادند، اعتصابا تسان براه بود، و تظاهرات چند صد هزار نفری برپا می داشتند. اسپارتاکوس خود را آماده می ساخت تا رهبری جناح چپ کارگری را در دست گیرد. از این رو به تشکیل کنگره ملی برآمد، کنگره ای که از بطن آن حزب کمونیست آلمان تولد یافت.

در ۲۷ دسامبر، سربازان به دستور حکومت اطراف برلن را گرفتند و آماده سرکوب نهضت اسپارتاکوس شدند. روزا هنوز فریاد می زد: «خلع سلاح ضد انقلاب؛ مسلح شدن پرولتاریا، وحدت عمل نیروهای انقلابی!»

اما ضد انقلاب پیروز شد. در ۱۱ ژانویه روزا و کارل به یک خانواده کارگری پناهنده شدند. در اینجا بود که روزا لوکزامبورگ آخرین مقاله اش را تحت عنوان «نظم در برلن حاکم است» نوشت. در ۱۵ ژانویه، ساعت ۹ شب؛ گروهی سرباز به آن خانه حمله بردند. کارل را در باغ نباتات کشتند. و روزارا با گلوله ای به سر به قتل رساندند و جسدش را در کانال انداختند.

کاریکاتوریست های زمان روزا را جلوه «خشم» و یا «سلیطه برانگیخته» می خواندند، دشمنانش به او لقب «روزای خونخوار» می دادند، برخی از دوستانش نیز او را به خشونت و سرسختی می شناختند. راست است، روزا با سازش بیگانه بود، چه در برابر دشمنان و چه در قبال دوستانی که از انقلاب روی برتافتند. اما کسانی که با روزا نزدیک بودند در او کمال انسانیت و محبت یافته اند. و در نامه های اوست که می توان این کمال انسانی را دریافت.

شهامت و پایداری او در تحمل ضعف جسمانی و شرایط سخت زندان نبود، بلکه در شور و نشاطی بود که از درون دخمه های تاریک به دنیای بیرون منتقل می کرد و می نوشت: «تاریکی شب، اگر به دیده

بصیرت بنگرند، مانند مخمل نرم و ریباست». بقول خودش انسانی که به ایفای تعهد و ادای مسئولیت برآمده است، آرامش و نشاط خود را باز می‌یابد و «غرق شدن در مصیبت‌های روزانه» غیرقابل تحمل است. هنگامی که نامه‌های غمگین بدستش می‌رسید، بر می‌آشت و می‌کوشید روحیه مخاطب خود را تقویت کند. می‌گفت: «من در تاریکی دخمه‌ام به زندگی لبخند می‌زنم. گوئی با من رازی معجز‌آساست» ، و «دل‌م می‌خواهد این کلید جادو را به شما نیز منتقل کنم... تا قدم را در زندگی آنچنان بردارید که انگار پای در چمنی رنگارنگ نهاده‌اید».

تحصیلات او در علوم طبیعی او را با دنیای پرندگان و گیاهان اُخت داده بود. این پیوند تا دم آخر با او ماند. روزا هماهنگی درون را از طبیعت آموخته بود، همان هماهنگی که در جنگل‌ها و پروازها و گردش ستارگان هست. نامه‌های او آنچنان آکنده از این شیفتگی است که در برابر این عواطف شدید، خودش می‌گوید: «شاید من بیمارم.. شاید من پرنده‌ای هستم که بصورت انسان در آمده‌ام» و می‌نویسد: «دنیا باید دگرگون شود.. اما آن انسان شتابزده‌ای که در حال دویدن بسوی هدف کرم کوچکی را پایمال می‌کند، مرتکب جنایت شده است».

در مهر و در خشم صداقتش یکسان بود. لوئیز کائوتسکی به نقل می‌آورد: در کنگره سوسیالیست‌ها و در میان گفتگوهای داغ، ناگهان یادداشتی در کفش آگوست بیل انداخت. نوشته بود: «آگوست تو را دوست دارم!» سال‌ها بعد چه گوارا می‌گفت: «شاید مسخره باشد، اما بگذارید بگویم که هر انقلابی راستین را احساسی از عشق عمیق هدایت می‌کند. غیر ممکن است بتوان تصوّر نمود که یک انقلابی صدیق از این خصلت عاری باشد». بارها از زبان روزا هم شنیدند که می‌سرود: «باید همچو شمعی بود کز دو سر می‌سوزد».

با همین شور به مرگ خود می‌اندیشید و می‌نوشت: همه امید من آنست.. که در جنگ خیابانی و یا در گوشه زندان بمیرم!»
یعنی در مأموریتی که بر عهده دارم. «در زندگی اجتماعی،

همچنانکه در زندگی خصوصی، باید همه چیز را با آرامش و سربلندی
بدیرا شد.

درباره مبارزات او بسیار گفته اند، درباره نامه های او هم باید
گفت که نگارنده آن نامه ها، جانی شیفته بود، که دل باخت و جان
باخت، اما خویشان را نباخت، و از دنیای انسان ها و پیرندگان «پرواز
را به خاطر سپرد».

درباره ترجمه *

اما درباره ترجمه باید متذکر شویم که ما این نامه‌ها را از شماره مخصوصی که نشریه «اسپارتاکوس» به زندگی و مبارزات روزالوگزامبورگ اختصاص داد، آورده ایم.

هیئت تحریریه

1- "La Vie Heroique de Rosa Luxembourg", "La Revolution Russe", in: Spartacus, N. 5, Mai 1948.

و برای تاریخچه زندگی:

2- "Rosa Luxembourg speaks", edited by Mary - Alicc Waters, Pathfinder Press, Newyork 1990.

ورشو، زندان پلیس، ۵ نوامبر ۱۹۰۶ به لوئیز کائوتسکی.

«دوستان خیلی عزیزم: مدت‌هاست خبری از خودم نداده‌ام. عذر من ناآرامی‌های مدام و «ناایمنی حیات» است. که در اینجا همواره گریبانگیر ماست. در نامه نمی‌توانم چنانکه باید این جزئیات را شرح دهم: مشکلات عظیم در کار چاپخانه‌ها، دستگیری‌های همه روزه، تهدید به بازداشت و تیرباران! دو نفر از برادران ما چندین روز متوالی زیر این شمشیر دموکلس بسر آوردند. با اینحال امور به سبک گامی بیش می‌رود. در کارخانه‌ها اجتماعات بزرگ برپا شده: تقریباً همه روزه اعلامیه نوشته و چاپ می‌شود؛ روزنامه با اشکال زیاد اما همه روز انتشار می‌یابد اخیراً در فنلاند کنفرانس کوچکی با شرکت همه احزاب تشکیل شد. حاصلش چیزی جز روایت جدیدی از فکر «جبهه» نبود و طبیعتاً با شکست روبرو گشت. اما دست کم فرصتی برای درک آنچه در بطرزبورگ می‌گذرد، بدست داد. متأسفانه، بنظر می‌رسد که این نمایش مکاتبات تازه بطرزبورگ را در «ال-و» بصورت ریشخندی واقعی اشکار ساخت: هرج و مرج توصیف ناپذیر در تشکیلات، فراكسیون‌هایی که علیرغم هرگونه وحدت با یکدیگر درگیرند، و افسردگی عمومی. اما بین خودمان بماند. شما هم مصیبت تلقی‌اش نکنید. کافی است موجی تازه از حوادث برخیزد تا در بطرزبورگ هم با قدزت و شهامت بیشتری عمل کنند. بدبختی در اینست که سستی و تردید در خود آنهاست. جشن خانواده اندکی دیرتر از آنچه چشم براهش بودیم برگزار خواهد شد. هرچه هست از خوشامد‌هایی که «بیرتر»‌ها فرستاده‌اند، سپاسگزارم. بجا و بموقع منتقل خواهم کرد.

۱. منظور جریده Liepziger volkzeitung است که به سردبیری Bruno Schoenlank یکی از دوستان خیلی نزدیک روزاً چاپ می‌شد. (مترجم)

در پترزبورگ و در اینجا جراحی جنبش از بیکاری گسترده
 ایست که تنگدستی وصف ناپذیری بیمار آورده است.
 در حقیقت من فقط می خواستم چند سطری اطلاعات درباره
 اوضاع عمومی بدست دهم، تا به آنچه هم اکنون بیش از هر چیز مد
 نظرم هست پردازم. اما می بینم در این نامه هم ممکن است در سیل
 حوادث غرق شوم. پس با تکانی جسورانه بخود می آیم و بعنوان
 «موجود انسانی» از تو می پرسم: لوئیز عزیزم، حالت چطور است؟
 [درباره تو] چند نامه اطمینان بخش از کارلوس (۱) دریافت کردم، از
 او متشکرم. اما هنوز نگرانی در میان این همه آشفتگی مرا آزار می دهد،
 با اینکه وقتی هم برای نامه نگازی نمی یابم. آخر یکباره ترا چه شد؟...
 من هنوز تا به امروز نمی دانم. باید چیز بدی بوده باشد که عوارض آن
 اینهمه طولانی بود... حالا بهتری؟ ناتوان شده ای؟ می بینی، این همه
 سال که من آنجا بودم، تو همیشه با طراوت و شاد بودی؛ همینکه دور
 دنیا راه افتادم، تو به این سختی بیمار شدی. چه دفعات که در بحبوحه
 کار باین مسئله فکر کرده ام: اگر آنجا بودم، همه روزه، ساعت ها در
 کنار تو می نشستم و با چه عشقی از تو پرستاری می کردم. امیدوارم که
 حالا دیگر نیازی به پرستار نباشد. اگر می توانی چند سطری به تشانه
 بهبودی برایم بنویس، برای من نشاط بزرگی خواهد بود. شماها چی؟
 امیدوارم حال بقیه خوب باشد. پسرها هنوز برایم نامه نداده اند و اوقاتم
 از این بابت خیلی تلخ است.

در اینجا «و» اصلاً بدست ما نمی رسد، «ال-و» را هم بندرت
 دریافت می کنیم. اما درباره خودم، این روزها تصمیم گرفته خواهد شد
 که آیا باید مدتی به پترزبورگ بروم و یا برای دو ماهی «بسوی خانه»^(۱)،
 به خانه شما، بازگردم. بدیهی است تنها انگیزه ای که شخصاً مرا به
 آنسو می کشد، شماست. وگرنه برای بقیه چیزها، راستش، از فکر
 نشخوار مکررات و جر و بحث با سندیکای بیطرف (پوس و رکس
 هویزر) (۲) تنم می لرزد.

۱. به لاتین در متن اصلی: "od penates"

۲. peus, Rexhoeuser.

برگردم سر حرفم: بیکاری: «اینست جراحی انقلاب.» (۳)
 اما در عین حال، در اینجا، در میان توده‌ها يك احساس قهرمانی
 خاموش و يك احساس طبقاتی پدیدار گشته است که دلم می‌خواست
 به این آلمانی‌های عزیز نشان بدهم. از هر سو کارگران خودبخود به
 توافق می‌رسند. کارگرانی که سرکارند، يك روز از دستمزد هفتگی خود
 را به بیکاران می‌پردازند؛ و یا در جاهائی که کار به چهار روز در هفته
 کاهش یافته، طوری ترتیب می‌دهند که کسی را اخراج نکنند و هر کدام
 روزی چند ساعت کمتر کار می‌کند. همه این کارها طوری بسادگی،
 بالاتفاق و طبیعی انجام می‌گیرد که «حزب» برحسب تصادف با خبر
 می‌شود. در واقع، احساس همبستگی و برادری با کارگران روسی
 بقدری گسترش یافته که اعجاب‌انگیز است حتی برای ما که در این
 راه فعالیت کرده‌ایم. پدیده قابل توجه دیگر انقلاب در اینست که در
 تمام کارخانه‌ها و بطور خود جوش کمیته‌های منتخب کارگری برپا
 شده، که شرایط کار، استخدام و اخراج و غیره... کارگران را مقرر
 می‌دارند. بعنوان مثال: همین اواخر مدیریت یکی از کارخانه‌ها در
 صدد جریمه چند کارگر - بعلت تاخیر - برآمد. کمیته به مخالفت
 برخاست. بدنبال آن کارفرما به کمیته «سوسیال-دموکراسی» و علیه
 کمیته کارگری شکایت بُرد که «مطابق اصول سوسیال-دموکراسی»
 عمل نکرده‌اند. چرا که سوسیال-دموکراسی برآنست که کار باید
 درست و شرافتمندانه انجام گیرد. و در هر قدم همین است. بدیهی
 است همه اینها پس از انقلاب و بازگشت به شرایط طبیعی تغییر
 خواهد کرد اما جای پائی هم خواهد گذارد. در حال حاضر کاری که
 انقلاب انجام داده، عظیم است. خصوصت طبقاتی عمیق تر و روابط
 اجتماعی قطبی تر و روشن تر شده است. این مسائل را در «خارج»
 درك نمی‌کنند! بگمانشان مبارزه روبه پایان است در حالیکه روبه عمق
 است. در عین حال «سازمان دهی» بی‌آمان پیش میرود؛ تبلیغ
 حکومت نظامی، سوسیال-دموکراسی فعالانه و به اشکال گوناگون،
 سندیکای حرفه‌ای برپا می‌کند - همراه با دفاتر چاپی، عضویت، تمبر،

آئین نامه، و برگزاری جلسات منظم و غیره... فعالیت به گونه ای ادامه دارد که انگار هم اکنون آزادیهای سیاسی برقرار شده است. بدیهی است که پلیس، در برابر این جنبش توده ها ناتوان است. مثلاً در «لودز» (۱) در سندیکای سوسیال-دموکرات، هم اکنون ۶۰۰۰ کارگر ریسندگی به عضویت در آمده اند. در ورشو دیروز ۷۰۰ بنا و ۶۰۰ نانوا عضو شدند... در سن پترزبورگ برعکس، بنظر می رسد که فعالیت کاملاً «زیرزمینی» شده است و از همین رو تنگ است. البته باید گفت که در آنجا حتی امکان انتشار یک روزنامه و یا یک اعلامیه هم نیست. دلم می خواست همین حالا آنجا بودم و همه این مسائل را از نزدیک مطالعه می کردم.

افسوس، باید نامه را تمام کنم. اما خواهش دیگری دارم: کارلوس عزیز، به حساب ما [حساب حزب سوسیالیست لهستان]، چکی به مبلغ ۱۶۰۰ مارك و بنام اتوانگلن (۲) بفرست. اما سفارشی، به آدرس همیشگی من، و فوری! درباره نامه و یلنا همه چیز رو براه است. با هزار بوسه و دوستی به همه شما. مخصوصاً برای تو لوئیز عزیزم:

روزای شما

1. Lodz.

2. otto Engelmann.

قلعه ورنك، ۲۶ ژانویه ۱۹۱۷
(همراه با مهر زندان)

«لوتیز عزیزم: دیروز مرا در برلن (البته در غیابم) به دادگاه احضار کردند. حتماً چند ماهی دیگر زندان خواهند داد. امروز درست سه ماه است که پس از سه بار نقل و انتقال در اینجا میخکوب شده‌ام. امروز به مناسبت سالگرد دو رویداد مشابه که از سالها پیش به سویم می‌آید و زندگی مرا دلپذیرانه قطع می‌کند، باید که تو نامه‌ای از من دریافت کنی! عزیزم، مرا ببخش که تو را این چنین در انتظار گذاشتم. مدت کوتاهی دچار بی‌غیرتی اسفناکی شده بودم. چند روز کولاک یخ‌بندان داشتیم، و من آنچنان احساس ناچیزی و ناتوانی می‌کردم، که از ترس نابودی از سرما، دخمه‌ام را ترك نمی‌گفتم. در این حالت، طبیعی است که با بی‌صبری و دل‌تنگی چشم‌براه نامه‌ای گرم و دوستانه بودم. اما بدبختانه دوستان همیشه منتظرند که حرکت و اشاره نخستین از طرف من باشد. این فکر خوب، به هیچکس دست نمی‌دهد که بالبداهه دست بپلم شود... به استثنای هانس کوچولوی عزیز. اما شاید او هم دیگر بستوه آمده باشد که از دو سال ونیم پیش تا حال نامه‌هایی بفرستد که «به مقصد نمی‌رسند» و بی‌جواب میمانند. سرانجام نامه کوتاهی از سونیا به -ال (۱) رسید. اما طبق معمول طنین شیشه ترك خورده داشت. من هم مثل همیشه از درون خود جستم و رویه بلندی‌ها سرکشیدم، و همه چیز روبراه شد. اکنون دوباره شاد و سرحالم. دلم تنها برای تو تنگ است، برای گپ زدن و خندیدن، آنطور که فقط ما دو نفر بودیم. من تو را هرچه زودتر به خنده وادار می‌کنم، هر چند لحن نامه‌ات بطور محسوسی آندوهگین بود.

آیا هنوز آن شبی را که از خانه «بیل» (۱) باز می‌گشتیم و نیمه شب در خیابان‌ها آنهمه سروصدا راه انداخته بودیم، بیاد داری؟ تو می‌گفتی که وقتی ما سه نفر باهم هستیم، به تو احساس مستی دست می‌دهد. انگار که شامپانی زده باشیم. من درست همین را دوست دارم که بتوانم در تو این حالت مستی را برانگیزم، حالتی که زندگی بر سر انگشت می‌نوازد، و انسان قادر است بهرکار جنون‌آمیزی دست زند. ما می‌توانیم سه سال از یکدیگر دور بمانیم، اما به نيمساعت دیدار، گویی که شب پیش باهم بوده‌ایم. دلم می‌خواست هم اکنون در چنین حالتی وارد خانه هانس نایوس (۲) می‌شدم، و با جماعت «میزگرد» او خنده را سر می‌دادم، همانطور که در ماه ژوئن گذشته وقتی از هانس کوچولو دیدن کردیم خندیدیم. بعدها هانس برایم نوشت که در راه جبهه [جنگ] و بیاد آن روز، در مقابل نگاه شگفت‌زده هم سفرهای خود در قطار، گاهی چنان به خنده می‌افتاد که خیال می‌کردند، دیوانه است. اما از شامپانی واقعی دیگر تا مدت‌ها خبری نیست. از وقتی که «فیسست» (۳) قربانی جنگ شد: گذشت دوران میخوارگی، گذشت سرودهای ولف (۴). گرچه من از آخرین «باده‌خواری» خودمان خاطره خوشی بدل دارم؛ در تابستان گذشته بود، وقتی که در «جنگل سیاه» اقامت داشتم؛ يك روز «فیسست» همراه با «کوستا» (۵) [دختر کلارا از تکیین] بدیدم در ویدباد (۶) آمد؛ روز عالی بود، بعد از ناهار در هوای آزاد دور يك بطری جمع شده بودیم، از روز آفتابی لذت می‌بردیم و خوش بودیم. آنکه بیش از دیگران می‌خورد، خود «میزبان سخاوتمند» بود. يكبار دیگر يك لحظه «فراموش نشدنی» را زندگی می‌کرد. می‌خندید، می‌چرخید، داد می‌زد، و پشت هم لیوان‌ها را به گلوی گشاد خود می‌ریخت. او بیش از هر چیز، از جماعت روز تعطیل یکشنبه که دور ما را در ایوان گرفته بودند، کیف می‌کرد و لاینقطع فریاد می‌زد: «ببینید این جماعت چطوری ما را ورنه‌انداز می‌کنند، ایکاش می‌دانستند که این

1. August Bebel

2. Hans Naïvus

3. Faisst

4. Hugo wolf

5. Costa

6. Vidbad

خوشگذران کیست!» (۱) از همه بدتر اینکه تنها کسانی که نمی‌دانستند خود ما بودیم! نمی‌دانم صاحب هتل از کجا همچنانکه همان شب بمن گفت به هويت من بیچاره بی برده بود، و البته خبر را به خورد همه مشتریان هم داده بود. این رند با لبخندی پر از نقاهم و تشخیص [میز] ما را اداره می‌کرد، سر بطری را ماهرانه می‌براند، و جماعت همانطور که حدس می‌زنی در برابر این باده‌خواری «سوسیال-دموکراسی» میخکوب شده بودند. و اکنون بهار برای سومین بار «نوارهای آبی خود را بر مزار» «فیست» به اهتزاز می‌آورد. او این ترانه (۲) را خیلی خوب می‌خواند، خیلی بهتر از «ژولیا کلب» (۳) که ما در «فرهنگستان آواز» شنیدیم. خاطرت هست؟ اما انگار مدتهاست ذوق موسیقی را نیز مانند خیلی چیزهای دیگر از دست داده‌ای سرت انباشته از نگرانی برای دنیائی است که به بیراهه می‌رود و دلت آکنده از رنج برای تصویری که شیدمن (۴) و شرکا ارائه می‌دهند. در هر حال هر کس برای من نامه می‌نویسد، می‌نالد و آه می‌کشد. و برای من مسخره‌تر از این چیزی نیست. آیا نمی‌فهمی که فاجعه بزرگتر از آنست که بتوان برایش تأسف خورد؟ من می‌توانم غمگین باشم وقتی «می‌می» بیمار است، یا وقتی وضع تو روبراه نیست. اما وقتی همه دنیا از پاشنه‌کنده میشود، من می‌کوشم به چگونگی و چرایی آنچه می‌گذرد پی ببرم، و اگر به تعهد خود عمل کرده باشم، آرامش و خوش خلقی خود را باز می‌یابم. «هیچکس را وظیفه‌ای بیش از توانائی اش نیست». (۵) برای من هر آنچه در گذشته شادی بخش بود، هنوز برجاست: موسیقی، نقاشی، ابرها، علف‌های بهاری، کتاب‌های خوب، می‌می، تو و هزاران چیز دیگر. در

۱. منظور روزا لوگزامبورگ است که در سفر اسم مستعار از جمله نام «روزالی لوبک» Rosalie Lubeck اختیار

می‌کرد.

۲. سرودی از «هوهگولف» که از او یاد کردیم که اشعارش را «ادوارد و موریکه» Eduard Moerike ساخته بود.

3. Julia Culp

۳. Schiedmann (منظور فلیک بیمن ۱۸۶۵-۱۹۳۷) سوسیالیست-راست‌گرا و رهبر حزب در آلمان است

که علیه اسارت‌ناکوس فعالیت می‌کرد.

۴. به لاتین: «Ulisa Posse nemo obligatur» متن.

نتیجه من همچون «کز زوس» ثروت مند و تا آخر هم خواهم ماند. اینطور محو شدن در مصیبت های روزانه، برای من غیر قابل درک. و تحمل ناپذیر است. مثلاً نگاه کن، با چه آرامش خونسردانه، «گوته» خود را بر فراز همه چیز نگاه می داشت. يك لحظه تصور کن که در طول زندگی بر او چه گذشت. مثلاً انقلاب کبیر فرانسه، که از نزدیک می بایست چشم انداز يك نمایش خونین را داشته باشد؛ سپس بین سالهای ۱۷۹۳ و ۱۸۱۵، این جنگهای پی در پی و بی آمانی که به دنیا منظره يك بیمارستان و دیوانگان رها شده از بند می بخشید اما در همه این مدت، گوته با چه آرامش، چه تعادل ذهنی به مطالعات خود در «تناسخ در نباتات»، «تئوری رنگ ها» و موضوعات بیشمار دیگر ادامه می داد. من از تو نمی خواهم مانند گوته به سرودن شعر برآئی. اما بر هر کسی ممکن است درک او را از زندگی بدست آرد و با عمومیت دادن به منافع به هماهنگی درون دست یابد و یا در این جهت بکوشد و شاید بمن بگویی: گوته يك مبارز سیاسی نبود. جواب خواهم داد: يك مبارز باید بیش از هر فرد معمولی، بکوشد تا خود را بالاتر از این چیزها قرار دهد، و گر نه در اولین منجلاب فرو خواهد رفت. بدیهی است منظور من مبارز بلند پرواز است و نه فرد بوقلمون صفت و از طیف «رجال بزرگ» که دور «میز گرد» خانه شما جمع می شوند. اخیراً هم یکی از آنها برایم کارت یادگاری فرستاده بود... بگذریم. (۱) از آن میان فقط خاطره توست که برایم عزیز مانده است. در عوض در آینده نزدیک يك برگ نقاشی «تورنر» (۲) از آلبوم خصوصی خودم برایت خواهم فرستاد. امیدوارم دست مراد نکنی، همچنانکه به تازگی برایم پیش آمده است. تصورش را بکن! يك برگ از آلبوم «لئو»ی (۳) عزیز را بمناسبت عید نوئل فرستادم.

و از خانم «ژاکوب» این پاسخ را دریافت کردم: «همراه با تشکر، پذیرفته نشد، این عمل هنرکشی است. نقاشی باید به آلبوم باز گردد».

۱. به انگلیسی در متن: Never Mind: (مهم نیست)، یا «بگذریم»

انهم يك لنوی اصل! خیلی پراکنگخته سدم. در اینجا من با گوتته همراهم که می سرود: «چه درنگ توأم داشت، ای دلدارم که بلخ سمرقند و بخارا و سکوه و مستی این شهرها را بتو هدیه کنم. اما از شاه هم بیس که آیا حاضر است این هدیه را به تو ببخشد؟ او عاقل ترین و توانا ترین است. اما نمی داند چگونه می توان دوست داشت». (۱) لئو نه شاه است و نه «عاقل ترین» است، اما او هم نمی داند چگونه می توان «دوست داشت»... ما دو نفر می دانیم، مگر نه لولو؟ [لونیزا]. بس اگر در یکی از این روزها هوس کنم که يك جفت از ستارگان آسمان را بر زمین کشم و بعنوان تکمه سردست به کسی هدیه کنم، دوست ندارم که فضل فروشی خشک، انگشت بعلامت هشدار روی من بلند کند، که چرا نقشه نجومی مدرسه ها را بر هم زده ام؟

از دریافت آلبوم «گویتسر» (۲) که برایم فرستاده اید سخت خوشحالم. اغلب ورقش می زنم و بیش از پیش تشنه چیزهای دیگر می شوم. آیا برای «روبر» (۳) امکان دارد. چند تا از نقاشی های خودش را توسط اولین جنبنده ای که به سراغم می آید، بفرستد؟ خانم ژاکوب (۴) می تواند، آنچه را که «کرون-کسل»^۵ سرانگستی انتخاب کرده است، برگزیند. قول می دهم که نقاشی ها را دست نخورده باز گردانم. راستی چرا یکی از این روزها خود «روبر» بدیدار من نمی آید؟ در عین حال می تواند طرحی را که برای کشیدن تصویر من داشت، عملی کند. باور کن که از این فکر بدم نمی آید. من که خودم را در اختیار قفل زندان گذاشته ام چرا در اختیار طراحى او نگذارم. در هر حال دیدار این جوان که مانند شبنم با طراوات است، احوال مرا خوب خواهد کرد حتم دارم که چون پسر آن نقاش وابسته به تأثر دربار است، می تواند اجازه ملاقات بگیرد. خلاصه اگر «گنت هولسن» (۶) چند کلمه سفارش بنویسد... البته همه این ها را محض شوخی نوشتم. «هانس نایوس»

۱. گوتته: «ذلیخا نامه» از «دیوان شرقی»، اقتباس از بیت حافظ: «اگر آن ترک سبازی بدست آرد دل مارا- به حال هندوس بیخشم سمرقند و بخارا راه».

2. Greiner

3. Robert

4. J. Jacob

5. Kerr Von Kessel

6. Comte Hulsen میر تأثر

حاضر است بمیرد، اما خود را با من آشوبگر اعتراف نکند. البته «روبر» می تواند این اجازه را بدون وساطت هم بگیرد. اول بیرسم. تو در این باره چه کردی؟ در خواست [ملاقات] نوشتی؟ من بیشتر ترجیح می دهم که تو را در بهار ببینم، که این کلک حالت مهمان نوازتری دارد. کسانی که آشنا هستند، می گویند کشور زیبایی است. اما اکنون با گرفتاری حمل و نقل و با این هوای ناسازگار، برای تو مشکل بزرگی خواهد بود. تو از دیدن آنچه دوروبر مرا فرا گرفته است، تعجب خواهی کرد. گنجشکان همراهان وفادار من در جلوی پنجره اند. اکنون صدای مرا خوب می شناسند، وانگار آواز مرا دوست دارند. این روزها برایشان آواز «کتس» (۱) را از اُپرای فیگارو می خواندم. دست کم ۶ پرنده، روی بُته، جلوی پنجره ام نشسته بودند و بدون اینکه کوچکترین تکانی بخورند، تا آخر آواز مرا گوش دادند. خیلی عجیب بود همچنین به صدای من هر روز دو تا سیار از راه می رسند. من هرگز سار را تا این اندازه اهلی ندیده بودم. می آیند و روی آهن پنجره ام دانه می خورند. منم برای اول اوزیل ترانه ای بعهده گرفته ام که باید خوب از آب در آید. آیا می توان برای این جماعت دانه هائی از خورشید بفرستی؟ برای «منقار» خودم هم يك شیرینی جنگ سفارش می دهم از همان هایی که بارها برایم فرستاده ای. مزه مبهمی از بهشت دارد! اکنون که وارد مباحث عالی ظریف شده ام، این مطلب را هم که از من سلب آسایش کرده، بگویم: گویا در جهان ستارگان اغتشاشی رویداده که من در آن کاره ای نبوده ام؛ نمی دانم آیا با آن همه گرفتاری که «شیدمن» برایتان پدید آورده، توانستید به این مسئله توجه کنید که سال گذشته، دانشمند انگلیسی «والکی» مدعی شد که مرکز جهان را کشف کرده است: آن مرکز ستاره «کانویوس» از منظومه «آرگا» است، در نیم کره جنوبی است، فاصله نورش با ما پانصد سال است، و يك میلیون و نیم بار بزرگتر از خورشید است! من هیئت این ارقام را احساس نمی کنم و در برابرشان کاملاً بی تفاوتم.

1. Comtesse 2. walkey. 3. Canojus 4. Arga

نگرانی من از آن مرکزی است که همه چیز به دورش می چرخد و جهان را به «گلوله» ای تبدیل می کند. برای من عین بی سلیقگی است که انسان جهان را بصورت گلوله، گلوله ای از خمیر سیب زمینی و یا یک بمب یخ زده مجسم کند. این تجسم قرینه ای در حالیکه در جهان «از همه چیز» هست، تصویری است کاملاً سطحی و خرده - بورژانی بعلاوه این دید بدیگبار «بی انتهای» جهان را بریاد می دهد. زیرا «بی نهایت در شکل گلوله» به یاهه گونی میماند. و حال من باید «بی نهایت» دیگری غیر از حماقت انسانی برای خودم مجسم کنم. همانطور که می بینی درست «نگرانی های حضرت کانت» را دارم. هانس نایوبوس در این باره چه می گوید؟

برای من فوراً یک نامه خوب «رنگارنگ» بنویس. وگرنه تو را از تالار بزرگ قلب خودم که تو و «می می» در اطاقکی مخصوص جای گرفته اید، اخراج می کنم. خداوندا! نزدیک بود مطالب اصلی را فراموش کنم. من هنوز آن «ترجمه» را تمام نکرده ام. فقط هفت برگ حاضر است که تازه باید رونویسی کنم آیا ناشر نمی تواند از روی همین چند صفحه قضاوت کند؟ اکنون دیگر: نقطه پایان.

می بوست
روزا

زندانی «ورنک»، ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷ به: «سونیا لیبکنخت»^۱

امروز يك لحظه احساس تلخی بمن دست داد: سوت قطار ۱۹/۳ دقیقه از رفتن «ماتلید» خیرم کرد. مدتی مانند جانوری در قفس، طول دیوار دویدم، و ده بار «گردش» همه روزه را تکرار کردم. قلبم از این درد که من چرا نمی توانم از این جا دور شوم، فشرده. اما باکی نبود، مُستی خورد و وادار شد که آرام گیرد. او مانند سگی تربیت یافته، به اطاعت آمیخته است. اما از من حرف نزنیم.

«سونیتشکا» آیا هنوز نقشه‌ای را که برای پایان جنگ داشتیم، بخاطر دارید؟ سفر با هم، به جنوب [ایتالیا]، و ما خواهیم رفت. میدانم شما هم رویای سفر ایتالیا را با من داشته‌اید. کشوری که برای شما زیباترین سرزمین دنیاست. اما من طرحی دارم که شما را به «کورس»^۲ بکشانم. حتی از ایتالیا هم بهتر است. کافی است پایتان به آنجا برسند تا اوریای جدید را فراموش کنید. مجسم کنید: چشم اندازی دلاورانه، با چند خط، با کوه‌ها و دره‌های تخت؛ در بالا توده صخره‌های عریان خاکستری رنگ؛ در پایین درختان با شکوه زیتون، گیلان، و بلوط‌های صد ساله؛ و بر فراز همه اینها، آرامشی همچون آرامش قبل از پیدایش جهان؛ نه صدای آدمیزادی، نه صدای پرنده‌ای، تنها صدای جویباری کوچک که از میان سنگ، می‌گذرد، و بالا در میان شکاف صخره‌ها، زمزمه باد، همان بادی که بادبانهای کشتی «اولیس» را بر می‌گرد. انسان‌هایی که شما خواهید دید کاملاً با طبیعت هماهنگ خواهند بود. ناگهان در پیچ و خم جاده‌ای کاروانی پیدا خواهد شد؛ نه

1. Sonia Liebknecht

3. corse

۲. Sonitschka مخفف «سونیا»

اهالی کورس همیشه یکی پشت دیگری راه می روند و نه دسته جمعی مانند دهقانان ما. معمولاً در پیشاپیش کاروان سگی حرکت می کند، سپس بزی با گام های آهسته پیش می آید، و یا الاغی کیسه های انباشته در بلوط حمل می کند. پشت سر این الاغ کوچک، قاطری در حرکت است که بر پشت او زنی طفل در بغل، کج نشسته و پاهایش آویزان است. زنی که مانند سروی بلند و بی حرکت، قدر است نگاهداشته. در کنار دو مردی که ریش بلندی دارد، با هنجاری محکم و آرام گام بر می دارد. هر دو خاموش اند. به سوگند خواهید گفت که خود «خانواده مقدس» است! در هر قدم مناظری این چنین به چشم می خورد. من به اندازه ای تحت تأثیر قرار می گرفتم که حاضر بودم زانو بزنم، چنانکه در برابر زیبایی همواره آماده اینکار بوده ام در این سرزمین «تورات» و عهد عتیق هنوز زنده است. ما هر شب در جاهای گوناگون خواهیم خوابید، تا خورشید به وقت طلوع ما را در جاده و در حال حرکت بباید. آیا از این فکر خوشتان می آید؟ من خوشوقت خواهم بود که این دنیا را بشما نشان بدهم.

زیاد مطالعه کنید. شما باید از طریق اندیشه نیز پیش بروید، و می توانید. شما همه طراوت و ذکاوت خود را حفظ کرده اید. حالا دیگر باید نامه را تمام کنم. در این روز شاد و خوددار باشید.

روزای شما

زندان «ورنک»، ۲ مه ۱۹۱۷

به «سونیا لیبکنخت»

«آیا بخاطر می آورید که در ماه آوریل گذشته، یک روز ساعت ده صبح، من به هردوی شما تلفن کردم، تا خواهش کنم که با من برای شنیدن صدای بلبلی که در باغ نباتات مرتباً کنسرت می داد، بیائید؟ ما روی بُته ای انبوه، روی سنگ ها و لب چشمه ای کوچک که آب نرم نرمک در آن می رفت، نشستیم. بدنبال آواز بلبل ناگهان فریادی یکنواخت و دلخراش بگوشمان خورد. من مدعی شدم که باید صدای پرنده مُرداب باشد و کارل به من حق داد، اما هر چه کوشیدیم نتوانستیم بفهمیم صدای چیست.

تصور کنید، که چند روز پیش، صبح زود، همان فریاد یکنواخت دلخراش بگوشم خورد. قلمب از شدت شتاب و کنجکاوای به طپش افتاد. می خواستم بدانم بالاخره این پرنده ای که اینطور فریاد می زند، کدام است. تا امروز قرار نداشتم و بالاخره شناختم. این مرغ از پرندگان مُرداب نیست، بلکه نامش «تورکل» و از نوع زاغچه است. از گنجشگ کمی دُرشت تر است و نامش از اینجاست که وقتی خود را در خطر می بیند، می کوشد با ادا و اطوار مسخره و حرکات سر، دشمنان خود را بترساند.

تغذیه اش فقط از مورچه است که با زبان چسبناکش می گیرد، مانند خرس مورچه خوار. از این رو اسپانیائی ها این پرنده را «هورمی گیرو» (۱) یعنی مرغ مورچه خوار می نامند. در ضمن «موریک» (۲) در وصف این پرنده شعر زیبای طنز آلودی سروده است که آهنگش را هم «هوگوولف» ساخته است. از روزی که هویت پرنده نالان را

۱. Treol نوعی مرغ بالارونده است.

2. Harmiguers

3. Moerike

شناخته ام. انگار بمن هدیه ای داده اند. شاید اگر شما هم برای کارل بنویسید، خوشحال بشود.

می برسید چه می خوانم؟ بیش از هر چیز کتابهای علوم طبیعی، جغرافیای نباتات و جانورشناسی. دیروز کتابی خواندم درباره علل نابود شدن نسل پرندگان نغمه خوان در آلمان. کست جنگل ها، باغها و زمین که بیش از پیش در حال گسترش و شکل گرفتن است. همه امکانات طبیعی را برای لانه سازی و غذایابی از این پرندگان می گیرد. بدنبال زراعت، رفته رفته درختان بوک، آیش، خاروخاشاک و برگهای خشکی که به زمین می ریزند، از بین می روند. خیلی غمگین شدم. نه اینکه من نگران نغمه پرندگان در جهت لذتی که انسان ها از آن می برند، باشم. بلکه نابودی ناگزیر و خاموش این موجودات کوچک و بی دفاع است که مرا رنج می دهد. تا جایی که اشک به چشمانم می آورد. این مطلب مرا بیاد کتاب آن استاد روسی بروفسور «سبیر» می اندازد که درباره علل نابودی سرخ بوستان در امریکای شمالی بحث می کند، و من این کتاب را زمانی که هنوز در زوریخ اقامت داشتم خوانده بودم. سرخ بوستان نیز همچون پرندگان نغمه خوان بدست انسان متمدن رفته رفته از قلمرو خود رانده شدند و به مرگی خاموش و ستمگرانه محکوم گشتند.

اما شاید من بیمارم که این چنین و در برابر هر چیز، عواطف شدید نشان می دهم. گاهی احساس می کنم که «موجود انسانی» واقعی نیستیم. بلکه مرغ یا حیوانی هستیم که به صورت انسان در آمده ام. به باطن در گوشه يك باغچه، مانند باغچه این زنا ان، یا وقتی در کستزاری پر همه روی علف ها. دراز کشیده ام، بیشتر خود را به خانه احساس می کنم تا در يك کنگره حزبی. این حرف را به شما می توانم گفت. می دانم فوراً مرا خائن به سوسیالیسم نخواهید خواند خوب می دانید که در عین حال، امید من اینست که در مأموریتی که به عهده دارم بعیرم: یعنی در جنگ خیابانی و یا در گوشه زندان. اما باطناً من بیشتر به پرندگان کوهی متعلق هستم، تا به رفقا. نه فکر کنید که مانند بسیاری از سیاستمداران که به ورشکستگی درون دچار شده اند، تنها

در طبیعت احساس پناه و آرامش می‌کنم. برعکس من در طبیعت، همچنانکه در میان آدمیان، انقدر خشونت می‌بینم که سخت رنج می‌برم. بعنوان مثال داستان کوچکی را که از فکرم خارج نمی‌شود، برایتان شرح می‌دهم.

در بهار گشته بود، از گردش مزرعه باز می‌گشتم. از جاده‌ای ساکت و متروک می‌گذشتم، چشمم ناگهان به لکه‌ای سیاه و کوچک افتاد، و یکباره خود را شاهد فاجعه‌ای صامت دیدم، بدین شرح: سوسکی متلاشی روبه‌پشت افتاده بود، و نومیدانه دست و پا می‌زد. در حالیکه انبوهی مورچه روی او می‌لولیدند و نده زنده‌اش می‌خورد. تنم لرزید، دستمالم را در آوردم و شروع به راندن این وحشیان کوچولو کردم. مورچگان به اندازه‌ای گستاخ و یک‌دنده بودند که مرا به پیکاری سخت و طولانی وا داشتند. و بالاخره موفق به نجات این قربانی بیچاره شدم. او را روی علف‌ها خواباندم، دوتا پایش را خورده بودند! فوراً به‌راه افتادم. اما این احساس دردناک با من بود که شاید خوبی من در حق آن حیوان چندان هم نتیجه‌بخش نبود.

عصرهای طولانی از هم اکنون سر رسیده‌اند. چقدر آن زمان‌ها من این ساعات روز را دوست داشتم. در «سوردند» (۱) سار فراوان بود. در اینجا حتی یکی هم دیده و شنیده نمی‌شود. در طول این زمستان من به یک جفت سار غذا دادم. اما حالا رفته‌اند. در «سوردند» عادت من بر این بود که عصرها در این ساعت، در خیابان‌ها بگردم. چقدر زیبا بود. در آخرین ساعت بنفش روز، شعله‌های سرخ چراغهای گاز ناگهان روشن میشدند، و خجولانه به جست‌وجوی خیز می‌آمدند، گوئی که از «عصر» احساس ناآرامی می‌کردند: در کوچه شبح گنگ دربانی هراسیده سر می‌رسید و یا خدمتگاری، برای خرید شتابان خود را به دکان نانوائی و یا عطاری می‌رساند. کودکان مرد پینه‌دوز که با من دوستی داشتند، به بازی خود در بیرون ادامه می‌دادند، تا وقتی که صدائی قاطع از پیچ کوچی آنها را به درون خانه می‌خواند. در این ساعت روز معمولاً سارکی بود که نمی‌توانست آرام بگیرد، و مانند

طفلی بی ادب، فریاد می زد و از شاخی به شاخ دیگر می پرید. و من
هنوز در خیابان بودم، تا نخستین ستارگان را برشمرم. و هیچ دلم
نمی خواست که هوا لطیف عصر را که شب و روز در هم می آمیزند،
ترك گویم و به خانه باز گردم.

سوئیسکا، بزودی برایتان نامه خواهم نوشت. آسوده و سرحال
باشید. همه چیز روبراه خواهد شد. برای کارل هم همین طور به امید
دیدار. تا نامه دیر.

روزای شما

زندانی «برسلو» نیمهٔ دسامبر ۱۹۱۷ به: «سونیا لیکنخت»

«هم اکنون یکسال از بازداشت کارل در زندان «کولو» می‌گذرد. در این ماه‌ها بارها به این مسئله فکر کرده‌ام. همچنین درست یکسال پیش بود که شما به دیدار من در زندان «ورنک» آمدید و برایم آن کاج زیبای نونل را آوردید. این دفعه خودم یکی خریدم. ولی خوب حمل نشده و در نتیجه چند شاخه کم دارد. و البته قابل قیاس با کاج سال گذشته نیست. نمی‌دانم چگونه می‌توان هشت شمعی را که بتازگی خریده‌ام، آویزانش کرد. این سوئین نونلی است که با روپوش زندان می‌گذرانم. اما به مصیبتش نگیرید، از همیشه آرام‌تر و با نشاط‌ترم. دیشب تا مدت‌ها بیدار بودم. این روزها هیچگاه قبل از ساعت یک بامداد به خواب نمی‌روم، در حالیکه باید ساعت ده در رختخواب بود. از این رو وقت زیادی دارم که در تاریکی شب به مسائل فراوان بیندیشم. به بین به چه فکر می‌کردم: با خود می‌گفتم: چقدر عجیب است که من همواره خود را سرمست از نشاطی می‌بینم، که علتی ندارد. چه، در دخمه‌ای تاریک و روی تشکی به سختی سنگ لمیده‌ام؛ در زندان و در اطراف من سکوت مرگ حکمفرماست. گویی که در قبر آرمیده‌ام. بازتاب نور فانوسی که در طول شب جلوی در زندان می‌سوزد، روی سقف منعکس است، از دور گاه بگاه صدای قطاری بگوش می‌رسد و یا زیر پنجره‌ام صدای سرفهٔ نگهبانی می‌آید که چند گامی به آرامی و سنگینی برمی‌دارد تا پایش به خواب نرود. زیر فشار چکمه‌های او شن‌ها چنان نومی‌دانه به صدا می‌آیند که انگار در شب تار و نمناک، ندای همهٔ پریشانی‌ها و گره خوردگی‌های زندگی است که این چنین از درون برمی‌آید. در اینجا من به تنهایی آرمیده‌ام: در چین‌های تیرهٔ شب، در دلتنگی و اسارت. با اینحال قلبم از نشاط مبهمی در درون، در

طیش است. نشاطی آنچنان که گوئی در چمنی بر گل و زیر آفتابی
رخسان در گردشم.

من در تاریکی دخمه ام، به زندگی لبخند می زنم. گوئی با من رازی
است معجز آسا. رازی که به یاری اش هر آنچه شریر و اندوهبار است
به خوشی و روشنی بدل می گردد. راز این نشاط را به عبث می جویم و
چیزی نمی یابم و در عجب می ماتم و بس. اما گمان می کنم که این راز
جز خود زندگی نیست. تاریکی عمیق شب اگر به دیده بصیرت بنگریم،
پسان مخمل نرم و زیباست خش خش شن های نمناک به زیر گام های
آرام و سنگین آن نگاهبان، سرود زندگی است، برای کسی که گوش
شنوا دارد. در چنین لحظاتی به شما می اندیشم و چقدر دلم می خواهد
این کلید جادو را به شما نیز منتقل کنم، تا بتوانید به هر موقعیت، آنچه را
که در زندگی زیبا و نشاط آور است، دریابید، تا شما نیز جهان سحر را
بشناسید و قدم را در زندگی آنچنان بردارید که انگاریابی در چمنی
رنگارنگ نهاده اید. این تصور از من بدور، که بخواهم در شما
شادیهای رویائی و زاهدوار برانگیزم. فقط خواستم نشاط درون و
پایان ناپذیر خود را بشما نیز منتقل کرده باشیم، تا خیالم از جانب تان
آسوده باشد و شما بتوانید پیچیده به بالا بوشی از ستارگان، از هر آنچه
در زندگی پست و خاکسار و نگران بار است، بگذرید.

نوشته اید که در پارک «ستگلیتز» (۱) خوشه ای تمشک سیاه و برآق
و سرخ و بنفش گونه چیده اید. این تمشک های سیاه باید از آن
طایفه ای باشد که میوه هایش بصورت خوشه های سنگین و فشرده
است در میان برگ هایی که بادبزوار دور میوه را می گیرد، جای
می گیرند. شما باید این نوع را بشناسید. ممکن هم هست که این ها از
طایفه «تروئن» باشد. اینها هم بشکل خوشه های سخت آویزان
می شوند و توسط برگ های سبز و راست و دراز احاطه می گردند.
راست است که این تمشک ها سرخ هستند ولی وقتی فصل رو به پایان
است و وقتی خوب می رسند و شروع به پلاسیدن می کنند، برنگ سرخ
بنفش گونه در می آیند. برگ های شان کوچک و نوك تیز است و رنگ

رگ سبز تیره است. سطح خارجی آن به چرم می ماند و سطح داخلی ناهموار است.

سونتشکا، آیا شما «چنگال سحرآمیز» اثر «پلاتن» (۱) را می شناسید؟ آیا می توانید نسخه ای از این کتاب برایم بفرستید و یا بیاورید؟ یکبار کارل در باره اش صحبت می کرد، ولی گفت آن را در خانه خوانده است. اشعار «ژورژ» خیلی زیبا بودند. اکنون من می دانم شأن نزول مصرع: «در آوای سنبله های سرخ...» که شما دوست داشتید به هنگام گردش ما در مزارع، بخوانید، چیست. آیا امکان دارد برای من «آمادیس نو» (۲) را هم رونویسی کنید؟ چقدر من این شعر را دوست دارم، مثل بسیاری اشعار دیگر که از «هوگولف» یاد گرفته ام. اما در دسترس نیست. آیا هنوز «لسنیگ. لژاند» (۳) را می خوانید؟ من دوباره «تاریخ ماتریالیسم» لائز (۴) را از سر گرفته ام، که هم مرا برمی انگیزد و هم افکارم را بکار می اندازد و دلم می خواست که شما روزی می خوانید.

سونیای کوچک من، این روزها به شدت غمگین بودم: در حیاطی که من قدم می زنم، هر روز چند گاری ارتشی، انباشته از کوله های سربازی، رخت کهنه و پیراهن های که معمولاً آلوده به خون اند... از راه می رسند... این بارها در اینجا تخلیه می شود، محتوا را در میان زندانیان تقسیم می کنند، تا ما رفو کنیم. بعد برمی گردند و از ما پس می گیرند. چند روز پیش یکی از این گاری ها می خواست وارد حیاط شود. این بار گاری را به جای اسب، دو گاو وحشی می کشیدند. بار اول بود که من این حیوانات را از نزدیک می دیدم. از گاوهای ما نیرومندتر و هیكل دارترند. سرشان مسطح است و شاخ هایشان خیلی قوس دار است. از این جهت سرشان شبیه سر گوسفندان ماست. رنگ چهره شان کاملاً سیاه و نگاهشان ملایم است. سربازان گاری چی می گفتند این حیوانات را از رومانی آورده اند و دست آورد جنگ

1. Platen

2. "Nouveau Amadis"

3. La lessing - Legende

F. Albert Lange (۱۸۷۵-۱۸۲۸) فیلسوف کانت سناس آلمانی و سیاستمدار اصلاح طالب.

است. گویا دستگیری این حیوانات که به صورت وحشی می زیستند، کاری مشکل بوده، و مشکل تر از آن، آسخته کردنشان، بعد از این همه مدتی که از آزادی بهره مند بوده اند.

گویا به ضرب شلاق اهلی کرده اند، انقدر می زنند تا اعماق گوشت خود مفهوم «راه برو» را دریابند. هم اکنون در «برسلو» صدوینجاه رأس از این حیوانات نگهداری میشوند. اینها که به مرغزارهای سرسبز رومانی خو گرفته بودند، در اینجا باید با کمترین علوفه و با چیره ای سخت ناکافی بسازند. لاینقطع از آنها کار می کشند و لادار به کشیدن هر نوع باری می کنند. بزودی خواهند مرد. چند روز پیش یکی از این گاری ها که بارش کیف سربازی بود وارد حیاط شد سنگینی بار به حدی بود که گاوها نتوانستند از آستانه در بگذرند. سربازی که همراهشان بود با سر کلفت شلاق آنچنان به جانشان افتاد که حتی نگهبان زن آزرده خاطر پرسید: چرا دل سرباز بحال این حیوان نمی سوزد. اما او با لبخند کریهی بر لب جواب داد: «راه دلسوزی برای ما انسان های بیچاره هم همین است» - و بار دیگر ضربات شلاق را با شدت هر چه تمام از سر گرفت. سرانجام گاوها موفق شدند از مانع آستانه عبور کنند، اما یکی از آنها زخمی شده بود. سونیا، ضخامت پوست این گاوها ضرب المثل شده است، با این حال این پوست پاره پاره بود!

در حالیکه گاری را تخلیه می کردند، گاوها بی حرکت و خسته بر جای بودند. یکی از آنها، همان که زخمی بود، نگاه غمزده خود را به جلو دوخته بود. همه چهراش، دو چشمان سیاهش حالت طفلی را داشت که سخت گریسته باشد، طفلی که به شدت مجازات شده باشد، بی آنکه بداند چرا، و بکوشد خود را از عذاب و خشونت وحشیانه برهاند. من روبروی گاری آن حیوان ایستاده بودم، گاو زخم خورده بمن نگاه می کرد، اشگ از چشمان من سرازیر شد، اشگ های «او» بود. هرگز نمی توان در مقابل درد برادری آنچنان دردناک لرزید که من یا ناتوانی جلوی این درد خاموش لرزیدم. مرغزارهای سرسبز و پهناور رومانی از دست رفتند، در آنجا آفتاب می درخشید، باد می وزید، برندگان طور دیگر می خواندند و ندای نغمه وار شبان دروور دست

طنین می انداخت. در اینجا: کوچه‌ای زشت، اصطبل‌ی گرفته، علوفه
آمیخته به گاه فاسد، و بخصوص این مردان ناشناس هولناک، ضربات
شلاق، و خونی که از زخم تازه می‌ریزد. ای گاو بیچاره، ای برادر
بیچاره و محبوب من، اینک ماهر دو ناتوان و خاموشیم، هر دو در رنج و
درد و ضعف و دلتنگی متحدیم!

در طول این مدت زندانیان زن وحشت‌زده دور گاری را گرفته
بودند، به یکدیگر تنه می‌زدند، و کیف‌های سنگین را برای حمل به
درون زندان تخلیه می‌کردند. اما آن سرباز هر دو دست خود را در جیب
فرو برده بود، با گام‌های بلند در حیاط قدم می‌زد و آهنگ کثیفی را با
سوت می‌نواخت. در اینجا بود که همه شکوه جنگ در برابر چشمانم
مجسم شد!

سونیشکا، خیلی زود برایم نامه بنویسید. می‌بوسمتان

روزای شما

۱۱